

بہ نام خدا

.....
.....
.....
.....



نویسنده = محمد حسین عادلپور فقط به خاطر هستی

Hosseinlvoe.fardblog.com

Id line =hosseinjoon0913

Hadlpoor@yahoo.com

Instagram=hosseintanha0937

تذکر= با سلام توی داستان قبلی گفتم و
بازم میگم ببخشید اگ خوب نبود دیگ
من ادعایی ندارم و کوچیک همتونم هستم
دوستون دارم عاشقتونم راستشم بخواین
من قرار نبود دوباره داستان بنویسم ولی
دوستای عزیزم حتی کسانی ک نمیشناختمشون
وقتی داستان اولمو (عشق یک طرفه) رو
خوندن خیلی خوششون اومد و گفتن ک هر جور
شده باز بنویسم بازم میگم واسه دل خودم

-خدا فظ هستی

.....

سلام سهیل خوبی

-مرسی خوبم بریم؟

او هوم بریم

-هستی باورت میشه نامزد شدیم ...

ههه اره یادته سه سال پیش چطوری

اشنا شدیم

-اره اون پسره ی

اره خب دیگ ولش کن فراموشش کن

مهم اینه الان همو داریم اوم؟

-اره منو تو

خخخ تو و من

خب کجا داریم میریم؟

-میخوام ببرمت لب دریا

وای سهیل تا اونجا کلی راهه کاش

گفته بودی آرایش بیشتری میکردم

-خخخ دیونه ای هستی
میدونم عین خودت
-اگ دیونه نبودم ک انقدر دوست
ندااشتم
فدات شم
-خدا نکنه هستی

.....

.....

-خوب رسیدیم
سهیل؟
-جانم
میای توی کنار اب دوتایی والیبال
بزنیم
-اوره عشقم بریم

.....

.....

وای سهیل افتاد توی آب

-الان میرم میارمش

نه وایسا من میخوام برم

-نخیرم

اصلا هر کی زود تر رسید بهش

.....

ایییییییییییی سهیل پامم

-چیشدی هستی

-هستی چیشد؟

پام پیچ خورد سهیل نمیتونم تکونش

بدم

-اخ بمیرم میتونی تا ماشین بیای

؟

نه سهیل نمیتونم تکونش بدم

-خیلی خب اشکالی نداره بیا روی
کمرم سوار شو

چی نه سامان دلم نمیاد

-بیا عزیزم بیا من جونمو برات
میدم این ک چیزی نیس
اروم سهیل اروم اخخ

-بخشید الان میرسونت دکتر

.....

.....

سهیل نگا چی گرفتن ب پام من
دوست ندارمش اه اه اه

-چاره ای نیس هستی کاش میذاشتی
من برم بیارمش ...

-تو میری خونتون ؟

سهیل با این سوالات پ برم شهر
بازی

-خخخ خیلی خب چ عصبی

سهیل بریم دیگ

-با من کاری نداری هستی؟

نمیمونی پیشم سهیل؟

-ببخشید باید برم کار واجبی

دارم

باشه مراقب خودت باش

-چشم بای

بای

.....

.....

.

یک ماه گذشت و پای هستی ک اسیب

دیده بود تقریبا خوب شده بود

پدر هستی ی سیاسی بود

ی روز صبح

.....

.....

هستی بابا

بله بابا ؟

وسايلت رو جمع کن بايد بریم

کجاااا؟

آلمان

چی میگی بابا من نامزد دارم

هستی متاسفم بايد بریم اجباریه

اقای ناصری گفته

(فرمانده ی گروهشون)

-پس بابا سهیل چی میشه

بهش بگو یا باهامون بیاد یا

صبر کنه تا برگردیم

-کی برمیگردم؟

یک سال تا دو سال دیگ

.....

.....

هستی گریش گرفت نمیتونست کاری

کنه باید میرفت

الو سهیل میخوام ببینمت

-باشه میام دنبالت آماده شو

امادم ..

.....

.....

.....

سلام سهیل

-سلام چیشده چرا توی خودتی خوبی

؟

آه بریم میگم بهت

-کجا میخوای بری ؟

همون پارکی ک توش باهم آشنا

شدیم

-باشه

.....

.....

-هستی بیا بشین این جا

ن سهیل بریم روی همون نیم کتی
ک توی اون شب بارونی روش نشسته
بودیم ...

-اون هاش اون جاست

سهیل؟

-جانم؟

دوستم داری؟

-ن

چیییییی

-عاشقتم خوب

آها کاش دوستم نداشتی سهیل...

-داری نگرانم میکنی چیشه ؟

ناصری زنگ زده به بابام

-خوب اون با پدرت کار داره ب ما

چ ربطی داره؟

سهیل

-هستی گریه نکن داری ب کشتم میدی

چیشه

ما فردا میریم آلمان

-چی. داری شوخی میکنی

سهیل بزنت ؟ الان حال من ب شوخی

میخوره

-خب نه ببخشید

میای باهامون؟

-پس مادرمو چکار کنم بعدشم من

همه زندگیم این جاست نمیتونم

پس منتظرم بمون

-تا کی ؟

یک تا دو سال دیگ

.....-

خدا فظ سهیل

-هستی کجا بزار برسونمت

میخوام همونجایی ک آشنا شدیم

همون جا از هم جدا شیم

تا یک سال دیگ دوست دارم خدا فظ

امید وارم منتظرم بمونی

-منم اومد وارم ...

.....

.....

هستی همه وسایلتو برداشتی

-اه بله پدر برداشتم

ناراحت نباش دخترم اگ سهیل دوست

داشته باشه منتظرت میمونه

-اگه نداشته باشه چی؟...

اماده ای بریم؟

بله بریم

.....

.....

راستی آوا و پدرشم آقای ناصری

ازشون خواسته بیان

-خب حد عقل تنها نیستم دوستمم

باهامه

.....

.....

هستی و آوا و پدراشون ب آلمان
رفتن و از اون جام ب هتل بعد از
گذشت یک روز آقای ناصری خواستشون
ک بهشون بگه باید چیکار کنن

.....
.....

اقای ناصری=

خب به همتون خوش امد میگم و باید
بدونین ک ماموریت خیلی مهمی رو
در پیش دارین

اقای ناصری

حسین و آوا و هستی و عرفان رو
صدا زد

عرفان و آوا با هم نامزد بودن

اقای ناصری گفت باید توی این
مدتی ک این جا هستین با یکی از

بچه های گروه ازدواج کنین موقت
بعد از تمام شدن ماموریت میتونین
از هم جدا شین

عرفان و آوا با هم نامزد بودن و
مشکلی نداشتن

ولی هستی و حسین هر دو مجرد
بودن

اقای ناصری گف ک باید باهم ازدوا
ج کنن

هر دو مخالفت کردن ولی باید ب
اجبار این اتفاق میافتاد

هستی ی دختر خیلی زیبا و نسبتا
قد بلند و خوش هیكل بود

و حسین هم ی مرد جنتل من ک قد
بلندی داشت و خوش تیپ بود

هستی و حسین با هم ازدواج کردن و
هستی ب خونه ی حسین رفت
با خودش گفت

وای چقدر زیباست واقعا سلیقش حرف
نداره ولی من سهیل خودمو میخوام
.....
.....
.....

سر شب هستی از خواب بیدار شد و
رفت توی سالن پذیرایی و
حسین رو دید ک داره تلویزیون
تماشا میکنه
رفت نشست اون جا و کنترل رو
برداشت و برنامه ی مورد علاقه ی
خودشو گذاشت
حسین گفت

اهای خانم داشتم میدیدما
هستی = منم میخوام برنامه ی مورد
علاقمو ببینم

حسین = بده ببینم بابا
هستی نگاهش کرد و چیزی نگفت و
کنترل رو داد بهش و رفت توی
اتاقش

حسین حواسش ک اومد سر جاش رفت ک
ازش عذر خواهی کنه

تق تق هستی خانم میتونم پیام
داخل

بله بفرمایین

بقیش از زبان هستی

حسین اومد تو و دید ک من دارم
گریه میکنم

ناراحت شد و او مد نشست کنار م و
سرشو انداخت پایین

و معذرت خواست

منم باز گریه کردم و گفتم لطفا
سر من داد نزن

من تحمل ندارم آقا حسین

همون موقع منو توی بغلش گرفت

وای خدا دنیام عوض شد چقدر گرم
بود

خیلی دوست داشتنی بود ولی هیچ کس
سهیل خودم نمیشه

در گوشم گفت لطفا بهم بگو حسین
باشه

از اغوشش جدا م کرد و سرمو خیلی
اروم بین دوتا دست هاش گرفت گفت
باشه ؟

چشمامو بستم و گفتم میشه تنهام
بزارین آقا حسین

سرشو انداخت پایین و از جاش بلند
شد قطره ی اشکی رو ک از چشمش
افتاد رو دیدم صداش زدم

حسین سریع برگشت با لبخندی گفت
جان

گفتم میشه منو فردا ببری المان
رو کمی نشونم بدین ؟

حتما شبخیر

شبخیر هستی

.....

.....

بالاخره صبح شد از جام بلند شدم
رفتم بیرون حسینو دیدم ک گفت برم
بشینم سر میز

رفتم صورتمو شستمو ب سر میز رفتم
وای ک چ میزی چیده بود واقعا
خوشم اومده بود

صبحانه ک نوش جون کردیم ب حسین
گفتم قول دیشبش ک یادش نرفته گفت
نه هر وقت آماده بودی بگو منم
میرم لباس عوض کنم

منم رفتم اون تیشرت صورتی ام رو
پوشیدم با شلوارک سفیدم

وقتی رفتم بیرون حسینو دیدم ک
لباس سفید پوشیده بود و دکمه
هاشم نصفه باز گذاشته بود هیکل
واقعا زیبایی داشت

شلوار لی مشکی پوشیده بود وای ک
چقدر بهش میومد و یک کت آبی خیلی
خوش رنگ و شیک پوشیده بود

گفت میخواد ببرمت

برلین



و بعد هم رفتیم

کلن



خیلی خوش گذشت تقریبا نصب شب
بود ک برگشتیم خونه

خواستم برم بخوابم ک حسین گفت
هستی برنامه مورد علاقتو بیا
ببین

ن خیلی خوابم میاد
باشه هر جور ک راحتین
رفتم خوابیدم

از خواب ک بلند شدم رفتم بیرون
حسین گفت حاضر شو آقای ناصری
کارمون داره

لباسمون رو عوض کردیم و رفتیم
آوا و عرفانم اون جا بودن آقای
ناصری بیست تا ادرس داد بهمون

گفتی سری اسناد ک داخل کارت های حافظه هستن ی جایی بین این ادرسی ک دادم هستن بعدشم دست گاهی بمون داد ک در صورت پیدا کردنشون بک اپ اون هارو میگرفت و اون چیزی بود ک آقای ناصری میخواست

کارمون رو شروع کردم تقریبا ۱۹تا از کارت های کامپیوتری رو پیدا کرده بودیم و بک اپ اونا رو گرفته بودیم ولی روزی ک رفتیم برای اخری

اون جای منقطه بود ک به شدت محافظت میشد و ما باید دنبال راه حل میگشتیم چهار نفری به خونه ی حسین رفتیم

تونستیم طبق نقشه هایی ک بهمون داده بودن ی راه مخفی پیدا کنیم

ولی کارو گذاشتیم برای دو روز
دیگ

حسین از خونه رفت و نزدیک های شب
برگشت و گفت ک ب مهمونی دعوت شده
ازم خواست منم باهاش برم منم
قبول کردم

ولی قبلش گفتم زنگ بزنم ب سهیل
هر چی زنگ زدم بهش جواب نداد
نمیدونم کجا بود اه

بهش اس ام اس دادم ک وقتی دید
بهم زنگ بزنه

شب شد لباس خوشگلما پوشیدم و
حسینم ی این طور تیپی زده بود



رفتیم ب مهمونی

با حسین پیش دوستای حسین رفتیم
ازش پرسیدن خانم خوشگله رو معرفی
نمیکنی حسین

حسین مکسی کرد و گفت دوستمه
یکی از دوستاش گفت پس دریا چی
حسین سرشو آورد پایین

و گفت دیگ اسمشو نیار اون مال
بقیم بود پ بره با همون بقیه
کمی بعد وقت رقص شده بود فکر
میکردم حسین بهم پیشنهاد رقص بده
ولی نداد و رفت نشست ی گوشه توی
خودش بود

یکی از دوستای حسین منو گرفت
بحرف یهو دیدم ی دختر خیلی خوشگل
رفت پیش حسین مچشو گرفت و ازش
خواست دنبالش بیاد

منم رفتم اروم دنبالشون دیدم
نشستن سری میز انگار روش حساس
شده بودم نمیدونم ن بابا اصن ب
من چه یهو دیدم حسین از جاش
بلند شد و دستشو گرف ب سرش و
برگشت هر جی روی میز بود پرت کرد
پایین بعدشم داد زد برو گم شو از

جلوی چشم و بدون خدافظی سوار
ماشین شد و رفت خونه بیشعور منم
نبرد گذاشت همون جا

منم رفتم خونه وقتی رسیدم دیدم
طبق معمول پای تلویزیون نیس
نمیدونم چرا نگرانش شده بودم
رفتم در اتاقشو زدم صدایی نشیده
نمیدونم چرا درو باز کردم رفتم
تو دیدم با همون لباسا گرفته
خوابیده

اومدم برم بیرون صداش در اومد
گفت کاری داشتی

برگشتم گفتم ن شبخیر

گفت شبخیر

نتونستم کنج کاویمو تحمل کنم
گفتم حسین اون کی بود

گفت ی عوضی

گفت اون دریا بود اومده ب من

میگ من بابا شدم

جا خوردم و رفتم بیرون یاد سهیل

افتادم رفتم سر گوشیم سهیل اس

داده بود با خوشحالی بازش کردم

نوشته بود

سلام من بیشتر از این نمیتونستم

منتظرت بمونم یکی بهتر از تورو

پیدا کردم خوش باشی برای همیشه

دور منو خط بکش من هفته ی دیگ

عروسیمه خدافظ

جا خوردم

اشک ریختم جوری ک حسین نفهمه

رفتم توی اتاق حسین ازش پرسیدم

جعبه ی دارو هاش کجاست

گفت چی میخوای بگو بت بدم گفتم ی
تیغ

گفت تیغ میخوای چیکار

گفتم چیزی نیس نیاز دارم داری ؟

گفت برو توی اتاق برات میارم

رفتم توی اتاق برام ی تیغ اور

گفت کاری داری انجام بدم گفتم نه

میشه بری لطفا

گفت باشه شبخیر

شبخیر

رگمو زدم برام مهم نبود چی

میشه

چشمامو بستمو هیچی نفهمیدم فقط

دیدم یکی داره صدام میکنه

هستی ؟ هستی بیدار شدی ؟ هستی

خوبی

توی بیمارستان بودم حسین نمیدونم
از کجا فهمیده بود و منو آورده
بود بیمارستان وقتی چشممو باز
کردم دیدم داره لبخند میزنه و
گفت چ کاری بود ک کردی وقتی مرخص
شدم همه چیزو برایش تعریف کردم
توی خودش رفت و گفت واقعا
متاسفم

ب خاطر من عملیات اخرمون یک
ماهی عقب افتاد و یک هفته بعد از
مرخص شدن من حسین باز ب مهمونی
دعوت شده بود

رفتیم اون جا باز همون رفیقاش
و بازم دریا اون جا بود

حسین رفت پیشش و طبق معمول داشتن
بحث میکردن من از دوست حسین
خواستم یکم در بارش برام بگه از
گذشتش گفت حسین قبلا خیلی دوست
دختر داشت ک صمیمی ترینشون دریا
بود ولی دریا همیشه ویسکی
میخورد و نمیفهمید چیکار میکنه
ی بار هم جلوی حسین با ی پسر دیگ
رقصید و ی چیز دیگ ک حسین گفته
به کسی نگم ببخشید ...

بازم وقت رقص شد

رفتم پیش حسین

اروم داشتن بحث میکردن

دریا گفت حسین هیچی نگو الان وقت

رقصه میای ؟

حسین پوز خندی زد و گفت از جلو
چشم دور شو

دریا رفت و حسین بهم پیشنهاد
رقص داد بدون فکری قبول کردم

وای ک چقدر خوش گذشت اغوش حسین
خیلی آرامش بخش بود

او مدیم خونه

خوابیدم و صبح ک بیدار شدم حسین
هنوز خواب بود رفتم میزو چیدم

و حسینو بیدار کردم همون وقت
تلفنش زنگ خورد اسمش مزاحم بود

نمیدونم کی بود وقتی جواب داد
اسم دریا رو آورد و بهم ریخت

تلفو قطع کرد و پرتش کرد اون
طرف دعوتش کردم ب صرف صبحانه بی
حرفی گذاشت بره لباساشو بپوشه

بهش گفتم حسین من میخوام برم
خرید باهام میای گفت ن حوصله
ندارم

عصبی شدم و گفتم واسه همین اخلاق
گندته ک دریا اون کارو بات کرد
دیگ از بس گنده دماغی و رفتم
بیرون نمیدونم چرا اینو بهش گفتم
اون بد اخلاق نبود حقش هم نبود
اه چ کاری کردم بیخی گذاشت رفتم
حسینو دیدم ک صدام میکنه گوش
ندادم تا کسی گرفتم رفتم توی راه
ی پسره ب اسم محسن جلوم سبز شد و
خیلی زود بام گرم گرفت بام اومد
خرید بعد بردم گردش و ازم خواست
ک برسونتم منم قبول کردم ولی اون
منو ب خونه نبرد برد منو ب ی
جایی ک نمیدونستم کجاست

دریا رو دیدم ک داشت نگام میکرد
ی اسلحه دستش بود اومد سمتم گفت
ببندم محسنم منو بست بیششعور
دریا گفت نمیزارم حسین ی روز
خوش ببینه رویاشو این طوری خراب
میکنم اول تورو میکشم بعد خودمو
ولی بهتره حسینم باشه و ببینه
زنگ زد به حسین و گفت ک منو
گرفته و ادرس داد و گفت بیاد این
جا حسین خیلی با سرعت خودشو
رسوند خیلی عصبی بود دریا اسلحه
رو گذاشت روی سر من و گفت خوب
تماشا کن

حسین داد زد وایسا

عوضی با اون چیکار داری طرف
حسابت منم پ منو بکش کاری ب اون
نداشته باش فهمیدی

دریا گف اوع اوع ن نفهمیدم مثل
این ک نمیبینی اسلحه دسته
میخوام امتحانش کنم اسلحه رو
آماده کرد حسین با سرعتت اومد
دستشو گرفت و پرتش کرد اون جا
دریا افتاد روی زمین محسن با
حسین درگیر شدن و یهوی صدا همه
جار و پیچید درسته دریا به من
شلیک کرده بود حسین محسو پرت کرد
اون ور و سریع اومد بالا سر من
سرمو گرفت بالا گذاشت رو پاش داشت
اشک میریخت گفت هستی تحمل کن
الان میبرمت هستی تحمل کن
دریا خندید و گلوله ای توی سر
خودش ک زد محسن از اون جا در رفت
و حسینم سریع منو بغل کرد و توی
ماشین گذاشت و با هر سرعتی ک

تونست منو رسوند بیمارستان دیگ
هیچی نفهمیدم تا وقتی ک چشمامو
باز کردم و آوا رو دیدم انتظار
داشتم حسین هم باشه ازش پرسیدم
حسین کجاست گفت همون موقع ک
بستریت کردن دکتر گفت وضعت بده و
چند درصد ممکنه زنده بمونی حسین
هم شرب پا کرد با همه دعواش شد
و سرشو با تمام توانش توی در
اتاقت میکوبید و انقدر ک دیگ خون
زیادی باز کرد و حسین از هوش رفت
و دیروزم مرخص شد و ی نوشته داد
به من و رفت

هستی یک ماه بیهوش بود (توی کما
بود)

نامه ..

سلام هستی امید وارم خوب باشی
همه این اتفاق ها تقصیر من بود
من من من از خودم بدم میاد من
کارای عملیاتو میکنم و از این جا
میرم منو ببخش هستی این مدتی ک
باهم بودیم اصلا رفتار خوبی باهات
نداشتم من بدم خیلی بد ... مراقب
خودت باش دوست دارم شاید وقتی
داری این نامه رو م یخونی من دیگ
زنده نباشم ی نفره رفتم سراغ
ماموریت نمیخواستم دیگ سر تو
بلایی بیاد امید دارم ی روزی
ببینمت ...

نامه خیس بود جای اشک خیلی روی
نامه بود منم گریم گرفت
نامه رو نشون آوا دادم گفت خاک
توی سرمون اون تنهایی از پیش

برنمیاد من ازش خواستم با
عرفان هر چی زود تر به کمکش برن
خودمم فقط گریه میکردم و هر
جوری شد خودمو مرخص کردم و رفتم
دنبال حسین وقتی رسیده بودیم
اون جا از راه مخفی داخل شدیم و
توی ی اتاق رسیدیم ک خالی بود
دستگاهو روشن کردیم کارت ی جایی
بین دیوار بود باید درش میاوردیم
ب خاطر سرو صدایی ک ایجاد شدن
منتطقه رو تحمت محافظت گذاشتن
مام مجبور شدیم ب آقای ناصری
خبر بدیم برامون نیرو بفرسته
اسلحه هامون رو در آوردیم و
رفتیم جلوحسین گفت پشت سرش بیام
و خودش ی تیر خورد توی دستش

رفتیم خونه ی حسین هر چی ازش
خواستم ببرمش دکتر گفت نه
وقتی رسیدیم خونه عرفان گفت خب
بریم این هارو تحویل بدیم کارمون
تموم شد حسین گفت نه یادتونه
اقای ناصری گفت نباید هیچ کس از
اینا خبر داشته باشه خب ما ازشون
خبر داریم باید بازشون کنیم
ببینیم چی هستین

فایل ها قفل بودن چهار نفری
افتادیم روش و پس از کلی تلاش و
ترفند تونستیم قفلارو بشکنیم
مدارکی بود ک ثابت میکرد ی نفر
سو قصد رئیس جمهور رو داشته
اقای ناصری از ی نفر دیگ فرمان
میبرد و الان ما توی خطر مرگ
بودیم ما مدارک رو برای آقای

ناصری ایمیل کردیم و از کشور
خارج شدیم رفتیم ب ایتالیا و
اون جا من و حسین باهم ازدواج
همیشگی کردیم و خوش بخت شدیم

.....

خب امید وارم دوستش داشته بوده
باشین ببخشید وقت نداشتم روش کار
کنم میدونم خیلی جالب نبود این
داستانو توی دو ساعت نوشتم ببخشید
دیگ دوستون دارم

HosseinIvoe.fardblog.com

Id line =hosseinjoon0913

Hadlpoor@yahoo.com

Instagram=hosseintanha0937

